

ربع ساعت استراحت کند - یک پنجم بالای آن شانزده برگ را مشاهده کردم، از چهره سخت شده مدعی اجتماعی خودم بر یک یک تخته نقاشیها جاخوردم، اما هیچ کجا نیروی درخشان چشمان آبی خود را ندیدم: جایی که بایستی روشن، جاذب و درخشان باشد، تأثیر زغال دور می‌زد، تنگ می‌شد، خرد می‌شد و بر من سیخ می‌زد.

با توجه به آزادی هنر به خودم گفتم: این پسران الهه هنر و دختران مغروق در هنر گرچه راسپوتین را در وجود تو شناخته‌اند، اما آیا هرگز یکی از آنان نخواهد توانست گونه خفته در وجود تو را کشف کند، بیدارش کند، کمتر بیانگر و بیشتر متوازن با قلم نقره بر کاغذ رسم کند؟ نه، هیچ یک از آن شانزده هنرجو، هر اندازه مستعد بوده باشد، نه حتی پروفیسور کوخن، با آنکه طرحهای زغالی‌اش اشتباه‌ناشدنی خوانده می‌شد، توفیق نیافتند تصویری پذیرفتنی از اوسکار برای جهانیان خلق کنند، فقط من درآمد خوبی داشتم، با من به احترام رفتار می‌شد، هر روز شش ساعت روی صفحه گردان می‌ایستادم، گاه با چهره به سوی دستشویی که دایم بیشتر می‌گرفت، آنگاه با دماغ به سوی پنجره آتلیه دودی، آسمان آبی، آفتابی تا کمی ابری، گاه هم به سوی دیوارهای متحرک می‌نگریستم و از بیان خود بهره می‌رساندم و در مقابل هر ساعت یک مارک و هشتاد فنیک کاسب بودم.

پس از چند هفته هنرجویان توفیق یافتند تعداد زیادی تصاویر جالب تهیه کنند. یعنی در بیان سیاه کمی ملایمتر شدند، اندازه‌های قوز مرا تا بدان حد غلو نکردند، گاه گاه مرا از فرق تا پاشنه پا، از دگمه کت بر روی قفسه سینه تا آن قسمت از پارچه لباسم، که دورترین نقطه قوزم را محدود می‌ساخت، بر روی کاغذ آورند. روی بسیاری از ورقه‌های طراحی حتی مکانی هم برای زمینه باقی ماند. جوانها به رغم تحول پولی هنوز هم تحت تأثیر جنگ، در زمینه، خرابه‌های جنگی را با سوراخهای سیاه معترض پنجره‌ها ترسیم کرده بودند، به صورت فراری‌ای بدون امید، بد تغذیه شده بین تنه‌های درخت روی هم گذاشته ایستاده بودم، حتی خود را محبوس ساخته بودم، پوشیده با زغال سیاه در پس نرده سیم

خاردار با خارهایی مشخص، از بالای برجهای مواظبت زیر نظر بودم، برجهایی که در زمینه تصویر تهدید کننده می نمودند؛ ظرف حلبی کوچکی را می بایست در دست گیرم، پنجره های زندان پشت سرم و بالای سرم به طرح جذابیت می داد - اوسکار را در لباس زندانیان فروبرده بودند - چه وقایعی که به خاطر بیان هنری روی داد.

ولی از آنجا که اوسکار را به صورت کولی ای سیاه کردند، از آنجا که در تصاویر آنان من نه با چشمانی آبی، بلکه با چشمانی زغالی این تیره روزی را می نگریستم، من که می دانستم سیم خاردار را نمی توان ترسیم کرد، به عنوان مدل آرام ماندم، اما با وجود این خوشوقت شدم وقتی پیکر سازان، که مشهور است بدون زمینه متناسب با زمان باید کارشان را انجام دهند، مرا به عنوان مدل، به عنوان مدل لخت بردند.

این بار هنرجویان با من سر حرف را باز نکردند، بلکه استاد شخصاً این کار را کرد. پروفیسور مارون با پروفیسور زغالی من، استاد کوخن دوست بود. یک روز که در آتلیه خصوصی کوخن، اتاقی پر از ورقه های ترسیم قاب شده، آرام ایستاده بودم تا آن ریش زرد با طراحی غیر قابل اشتباهش مرا روی کاغذ محبوس سازد، پروفیسور مارون به ملاقات او آمد، مردی قوی جثه کوتاه قد پنجاه ساله که اگر کلاه بره ای غبار گرفته برابر پیشانی هنرمندان اش نکشیده بود، در روپوش سفید مدل برداری بی شباهت به یک جراح نمی بود.

مارون، که انسان که فوراً درک کردم، از دوستاناران اشکال کلاسیک بود، به من به خاطر تناسب اندام خصمانه نگریست. دوستش را مسخره کرد. او، کوخن لابد از مدلهای کولی سیر شده که تا به حال سراغشان می رفت و لقب کوخن کولی را در جامعه هنرمندان مرهون آنهاست؟ لابد حالا خیال دارد ناقص خلقه ها را بیازماید، خیال دارد پس از دوران موفق و پرفروش کولیها، حالا دوران گورزاها را موفقتر و پرفروشر آغاز کند.

پروفیسور کوخن تمسخر دوستش را مبدل به تأثیر خشمگین سیاه زغال کرد: این سیاه ترین تصویری بود که از اوسکار ترسیم شد، در واقع فقط سیاه

بود، جز روشنی مختصری روی استخوانهای گونه‌ام، دماغم، پیشانی و دستهایم که آنها را کوخن همیشه زیادی بزرگ و با استخوانهای رماتیسمی و با بیانی قوی در مرکز لودگی زغالی خود متمایز می‌ساخت. به هر حال این تصویر، که بعدها در نمایشگاهها به شهرت رسید، چشمانم را آبی می‌نمود، یعنی با درخششی روشن نه تیره. اوسکار این را ناشی از تأثیر پیکرساز مارون دانست که زغال باز نبود، بلکه کلاسیک بود و فرصت می‌داد چشمان من با وضوح گوت‌های درخشش داشته باشد. بدین ترتیب باید نگاه اوسکار بوده باشد که پیکرساز مارون را، که در واقع تناسب را می‌پسندید، از راه به دربرد تا مرا مدلی برای پیکرسازی، مدلی برای پیکرسازی خودش بداند.

آتلیه مارون غبار گرفته و روشن بود، تقریباً خالی و حتی یک کار تمام شده هم در آن نبود، اما در همه جا استخوانبندی مدلهای برای کارهای طرح ریزی شده قرار داشت که چنان دقیق تفکر شده بودند که سیم، آهن و لوله‌های سربی بدون پوشش و حتی بدون وجود گل مجسمه‌سازی هم شکیل بودند و تناسب آتی را نوید می‌دادند.

برای پیکرساز روزانه پنج ساعت به عنوان مدل عریان می‌ایستادم و برای هر ساعت دو مارک دریافت می‌کردم. با گچ روی صفحه گردان نقطه‌ای را مشخص می‌ساخت که از آن پس پای راست من به عنوان پای تکیه‌گاه باید بر آن استوار بماند. خطی عمودی، که از وسط پای تکیه‌گاه کشیده می‌شد، باید دقیقاً بین استخوان ترقوه به گودی زیر گردن من برسد. پای چپ پای بازی بود. ولی این عنوان فریبنده بود. اگر هم آن را آزاد و بی‌قید کناری نگاه داشته بودم، با وجود این مجاز نبودم جابجا کنم و یا بازیگوشانه حرکت دهم. پای بازی هم با گچ روی صفحه گردان حدودش مشخص شده بود. طی هفته‌هایی که برای پیکرساز مارون مدل ایستادم نتوانست برای دستهای من، همانند پاها حالتی ثابت بیابد. گاه بایستی دست چپ را آویزان کنم و دست راست را روی سر بگذارم، گاه بایستی هر دو دست را روی سینه چپ و راستم بگذارم، زیر برآمدگی سینه قرار دهم، به کمر بزنم؛ هزاران امکان وجود داشت، پیکرساز همه را بر من و بر

استخوانبندی آهنی و لوله‌های سربی آزمود.

وقتی بالاخره پس از یک ماه کوشش مداوم دربارهٔ حالت ایستادن من مصمم شد و خواست مرا با دستهای رویهم گذاشته، که بایستی پشت سر بگذارم، یا بدون دست به عنوان «تورزو» گل بگیرد، در ساختن استخوانبندی و استخوانها چنان خسته شده بود و از پا در آمده بود که گرچه سراغ گل مجسمه سازی موجود در جعبه هم رفت، مقداری هم برداشت، ولی سپس آن مادهٔ شکل نیافته را بار دیگر در جعبه انداخت، برابر استخوانبندی چمباتمه زد، مدتی به من و استخوانبندی من خیره شد، در حال تردید انگشتانش لرزید: استخوانبندی بیش از حد کامل بود!

شکواکنان تسلیم شد، با تظاهر به سردرد، بی آنکه اوسکار را مورد عتاب قرار دهد، از کار دست کشید، آن استخوانبندی قوزی را همراه با پای بازی و پای تکیه گاه، با دستهای لوله سربی بالا نگاه داشته، با انگشتان سیمی، که پشت گردن آهنین در هم فرورفته بودند، گذاشت در گوشه آتلیه کنار همه آن استخوانبندیهایی که پیش از موقع به حد کمال رسیده بودند، در استخوانبندی وسیع قوز من، آهسته، نه به تمسخر، بلکه بیشتر در بیان بیهودگی خودشان، برشهای چوب - که پروانه هم خوانده می شوند -، که بایستی فشار گل را حمل کنند، به حرکت در آمدند.

پس از آن چای نوشیدیم و ساعتی دیگر گپ زدیم که پیکر ساز به عنوان ساعت کار پرداخت کرد. او سخن از زمانهای گذشته گفت، زمانی که به عنوان میچل آنجلوی جوان گل مجسمه سازی را صدپوند صدپوند و بدون ملاحظه بر استخوانبندیها می آویخت و پیکره‌هایی را تمام کرده بود که اغلب آنها در جریان جنگ ضایع شدند. دربارهٔ فعالیت اوسکار به عنوان سنگتراش و خطاط حرف زدم. کمی دربارهٔ هنر گپ زدیم تا آنکه مرا به عنوان مدل پیکره سازی نزد شاگردانش برد تا آنان هم استخوانبندی اوسکار را بسازند.

از ده هنرجوی پروفیسور مارون، اگر موی بلند نشانه‌ای از جنسیت بشمار رود، شش نفر را باید دختر خواند. چهار تا زشت بودند و با استعداد. دو تا

خوشگل بودند و پرحرف، دخترانی واقعی. من هرگز از عریان مدل ایستادن شرم نکردم. بله، اوسکار، حتی از شگفت زدگی آن دو دختر خوشگل و پرحرف پیکرساز لذت برد، وقتی برای نخستین بار او را روی صفحه گردان زیرنظر گرفتند و گیج شده مشخص دیدند که اوسکار، به رغم قوزش، به رغم اندام نسبتاً کوچکش با خود عضوی همراه دارد که در صورت ضرورت با هر، به اصطلاح، علامت مردی دیگری می‌تواند برابری کند.

وضع شاگردان استاد مارون با استاد تفاوت داشت. آنان پس از دو روز استخوانبندی را آماده کرده بودند، رفتاری خلاق داشتند و مجذوب تعجیل خلاقه خود، گل مجسمه‌سازی را بر لوله‌های سربی با عدم دقت سر هم چسبانده، اما احتمالاً مقدار کمی پروانه چوبی در استخوانبندی قوز من آویزان کرده بودند: به محضی که فشار گل مجسمه‌سازی مرطوب بر استخوانبندی وارد آمد، اوسکار قیافه‌ای وحشیانه و درهم فرورفته یافت، در استخوانبندیها ده بار اوسکار تازه بنا شده خم برداشت، سرم بین پاها افتاد، گل از لوله‌های سربی فرو ریخت، قوزم پشت زانویم افتاد، در این موقع بر ارزش استاد مارون پی بردم که استخوانبندی را چنان کامل بنا می‌کرد که دیگر نیازی به پوشاندن آن با ماده‌ای ارزان نمی‌بود.

حتی اشک دختران پیکرساز زشت اما با استعداد جاری شد، وقتی اوسکار گلی خود را از اوسکار استخوانبندی جدا کرد، اما دختران پیکرساز خوشگل ولی پرحرف خندیدند، وقتی تقریباً به حالتی نمادین گوشت من از استخوانهایم فرو ریخت. زمانی که بالاخره کارآموزان پیکرسازی با وجود این توفیق یافتند، پس از چندین هفته کار چند مجسمه پذیرفتنی نخست از گل، سپس با گچ و مجلل برای پایان نیم‌سال آماده کنند، من همچنان فرصت یافتم که دختران زشت اما با استعداد را با دختران خوشگل اما پرحرف مقایسه کنم. درحالی که آن دوشیزگان خشن ولی نه بی‌هنر با دقت سر، اعضا و قوز مرا تقلید کرده، به عضو جنسیت من به علت شرمی عجیب یا به کلی بی‌توجه مانده یا آن را استیلیزه نمایش داده بودند، دوشیزگان دلبر، چشم درشت، گرچه خوش

انگشت اما با استعدادی کمتر، چندان توجهی به توده منقسم به اعضا من نداشتند، اما تمامی کوشش خود را برای تقلید دقیق عضو دیدنی من به کار برده بودند. برای آنکه چهار پیکرساز مرد در این رابطه فراموش نگردند، گزارش می‌شود: آنان به تجرید پناه بردند، مرا با تخته صاف، خط‌دار و چهار گوش کوبیدند و آنچه را دوشیزگان زشت بدان بی‌توجه مانده، دوشیزگان دلربا آن را به حالتی طبیعی شکوفا ساخته بودند، با فهم خشک و مردانه‌شان به صورت تکه‌ای چهار گوش و مزاحم روی دو گلوله به یک اندازه بزرگ، همچون عضو مولع سلطان جعبه قطعات ساختمانی، در فضا برخیزانند.

خواه به علت چشمان آبی من، خواه به علت آفتاب مصنوعی، که پیکرسازان در اطراف من، در اطراف اوسکار عریان روشن می‌کردند: نقاشان جوان، که به خاطر دختران جذاب پیکرساز به دیدار ما می‌آمدند، یا در رنگ آبی چشمان من یا در قرمزی پوست نافته من جذبه‌ای برای نقاشی یافتند، مرا از آتلیه‌های پیکرسازان و طراحان در هم کف به طبقات بالا بردند و از آن پس به تقلید من رنگهایشان را قاطی کردند.

در آغاز نقاشان زیاده از حد تحت تأثیر نگاه آبی من قرار گرفته بودند. به نظر رسید که چنان آبی بر آنان می‌نگرم که قلم موی نقاشی آنان مرا سرتاپا آبی می‌خواست. گوشت سالم اوسکار، موهای موج قهوه‌ای اوسکار، تازگی‌اش، لبهای پرخونش به رنگ آبی مرده نمایش داده می‌شد؛ جدا کثر، اینجا یا آنجا، در تسریع پوسیدگی سبز بیمار، زرد دل آشوب را بین تکه‌های گوشت آبی جا می‌دادند.

اوسکار طی کارناوال، که یک هفته تمام در زیرزمینهای آکادمی جشن گرفته شد، او را کشف کرد و او را به عنوان الهه هنر به نقاشان معرفی کرد. روز یک‌شنبه گل سرخ بود؟ روز یک‌شنبه گل سرخ بود که من تصمیم گرفتم در جشن کارناوال شرکت کنم، با تغییر لباس به آنجا بروم و اوسکار را پشت ماسک قاطی جماعت کنم.

ماریا، وقتی مرا برابر آینه دید گفت: «خوب بمون تو خونه، اونا تو رو

له می کنن» اما پس از آن به من کمک کرد تا تغییر لباس بدهم، پارچه‌های باقی مانده را چید و خواهرش گوسته، ضمن پرحرفی، آنها را سرهم دوخت و لباس دلقکی آماده ساخت. نخست چیزی در سبک ولاسکز در نظرم بود. همچنین میل داشتم به عنوان فرمانده قشون نارسس یا احتمالاً پرنس اویگن تغییر لباس دهم. زمانی که بالاخره برابر آینه بزرگ ایستادم، وقایع جنگی شکستگی افقی‌ای در آن ایجاد کرده بود که تصویر را متغیر می‌نمود، زمانی که همه آن تکه‌های رنگارنگ، برشها و آویزه‌های دلقکانه مشخص گردید و پسرم کورت را به خنده و سرفه تحریک کرد، آهسته و نه دقیقاً خوشبخت به خودم گفتم: «حالا تو یک ابله هستی اوسکار. اما سلطان کجاست که بتوانی او را خر کنی؟»

در تراموا، که باید مرا به محله تینگرتور نزدیک آکادمی ببرد، توجه کردم که آن جماعت را، که در لباس کابوی و اسپانیایی در صدد بودند مغازه و اداره را فراموش کنند، نمی‌خندانم، بلکه می‌ترسانم. از من فاصله گرفته می‌شد، بدین ترتیب به رغم پر بودن تراموا محل نشستنی یافتم. برابر آکادمی پلیسها باتون‌های واقعی و تغییر لباس نداده خود را تکان می‌دادند. «جنجال الهه‌های هنر» - نام جشن هنرمندان جوان چنین بود - پر بود، با وجود این جماعت می‌کوشید به داخل بنا راه یابد و با پلیس درگیری، در بعضی موارد خونین، و به هر حال رنگین پیدا می‌کرد.

اوسکار زنگوله کوچکی را، که به آستین چپش آونگان بود، به صدا درآورد، جماعت راه را باز کرد، یک پلیس، که به علت شغلش به اهمیت من واقف بود، از بالا به پایین سلام داد، خواسته مرا سؤال کرد و مرا، در حال تکان دادن باتوم، به زیرزمینهای محل برگزاری جشن راهنمایی کرد - در آنجا گوشتها در حال پختن، اما هنوز ناپز بود.

هیچ کس نباید باور کند که یک جشن هنرمندان جشنی است که در آن هنرمندان جشن می‌گیرند. بیشتر هنرجویان آکادمی با قیافه‌های جدی، خسته، گرچه رنگ آمیزی شده، پشت میزهای باری اصیل، اما کمی لق ایستاده

بودند و می‌کوشیدند آبجو، شراب کف‌دار، سوسیس وینه‌ای و عرق بدطعم بفروشند، درآمدی جنبی. جشن هنرمندان را در واقع شهروندان جشن گرفته بودند؛ کسانی که یک بار در سال پولشان را می‌پراکنند و می‌خواستند مانند هنرمندان زندگی کنند و جشن بگیرند.

پس از آنکه حدود یک ساعت روی پلدها، گوشه و کنارها، زیر میزها جفتهایی را وحشت زده کردم که در صدد بودند در ناراحتی لذتی را بیابند، با دو دختر چینی دوست شدم که خون یونانی در رگها داشتند، چون عشقی را می‌آزمودند که قرن‌ها قبل در جزیره لسبوس درباره آن آوازا خوانده شده بود. اگر هم آن دو با وحدت و با همه انگشتان یک دیگر را حالی بحالی می‌کردند، مرا آرام می‌گذاشتند، به من برای لحظاتی نمایش مطلوبی عرضه داشتند، با من شراب کف‌دار گرم نوشیدند و آن را آزمودند، با اجازه من مقاومت نقطه‌نهایی سمت چپ قوزم را لمس کردند، لابد از این کار خوشبخت شدند - که نظریه مرا بار دیگر تأیید کرد: قوز برای زنها خوشبختی همراه دارد.

با وجود این نحوه رابطه با زنها هر قدر طولانی‌تر می‌شد مرا بیشتر غمگین می‌ساخت. افکار مرا مشغول می‌داشت، سیاست مرا نگران می‌کرد، با شراب گرم محاصره برلین را و پل هوایی مرتبط با آن را بر صفحه میز نقش کردم، مردد، با توجه به دختران چینی که نمی‌توانستند به هم برسند، با توجه به اتحاد مجدد دو آلمان کاری کردم که در موردی دیگر هرگز نمی‌کردم، اوسکار به عنوان یوریک مفهوم زندگی را جستجو کرد.

چون خانمها دیگر چیز قابل‌نمایشی به فکرشان نرسید - گرفتار گریه شدند، کاری که بر چهره چینی بزرگ کرده آنان آثار افشاکننده‌ای از خود برجا گذاشت - با چشمانی چپ، پودر زده با سر و صدای زنگوله‌هایم از جا برخاستم، دو سوم من مایل بود به خانه باز گردد، با یک سوم باقی مانده به دنبال برخورداری کارناوالی بودم و آن را یافتم - نه، او با من حرف زد - سرگروه‌بان لانگر.

هنوز به یاد می‌آورید؟ ما با او در دیوار آتلانتیک طی تابستان چهل و

چهار ملاقات کردیم. او در آنجا مواظب بتون بود و سیگار استاد من ببرا را دود می کرد. از پله‌ای که روی آن جماعت پر بود و با هم ور می رفتند خواستم بالا روم، در همان حال سیگاری آتش زدم، کسی به من دست زد، یک سرگروه‌بان جنگ جهانی گذشته با من سخن گفت: «اوه، همقطار یک سیگار برای من نداری؟»

جای تعجب نیست که او را به کمک این گفته، همچنین به خاطر اونیفورم خاک‌پاش فوراً شناختم. با وجود این آشنایی گذشته را تجدید نمی کردم، اگر سرگروه‌بان و نقاش بتون الهه هنر را روی زانوی خاک‌پوش خود نمی داشت.

بگذارید نخست با نقاش حرف بزنم و بعد الهه هنر را شرح دهم. نه فقط به او سیگار دادم، بلکه فن‌دکم را هم به کار بردم، درحالی که سیگار را دود می کرد: «یادتان می آید، سرگروه‌بان لانگر؟ ناآتر جبهه ببرا؟ عرفانی، بربری، بی حوصلگی؟»

نقاش، وقتی با او چنین سخن گفتم، وحشت زده شد، گرچه سیگارش را نینداخت اما الهه هنر را از روی زانویش انداخت پایین. آن دخترک پابلند و به کلی مست را بگیرفتم و به او پس دادم. درحالی که ما دو نفر، لانگر و اوسکار یادبودهای خود را عوض کردند، درباره سرگرد هرسوگ، که لانگر او را دیوانه خواند و به او ناسزا گفت، یادی از استاد ببرا و تارک دنیاها کردند، که در آن ایام بین مارچوبه‌های رومل، میگو می جستند، من درباره ظهور الهه هنر اظهار تعجب کردم. او به عنوان فرشته آمده بود، کلاهی از مقوای پرس شده بر سر داشت، از نوعی که برای بستن بندی تخم مرغ صادراتی مصرف می شود، و به رغم مستی شدید و به رغم بالهای فروافتاده و غمگین همچنان تصویری از ساکن آسمانی همراه با دلربایی هنری سبک می نمود. نقاش برایم توضیح داد: «این اولاً است، می خواس در واقع خیاطی یاد بگیره، اما حالا می خواد بره دنبال هنر که اصلاً مورد توجه من نیست، چون از خیاطی پولی گیرش می یاد، از هنر نه.»

در این موقع اوسکار، که از هنر پول خوبی گیرش می آمد، پیشنهاد

کرد اولاً خیاط را به عنوان مدل الهه هنر به نقاشان آکادمی معرفی کند. لانگر چنان مفتون پیشنهاد من شد که یک جا سه سیگارت از پاکت من بیرون کشید، در عوض دعوتی به آتلیه اش از من کرد؛ فقط پول تا کسی را تا آنجا باید بپردازم، دعوتش را فوراً تا بدین حد محدود ساخت.

حرکت کردیم، کارناوال را پشت سر گذاشتیم، پول تا کسی را پرداختم و لانگر، که آتلیه اش در خیابان زیتار بود، برایمان قهوه دم کرد تا الهه هنر را بار دیگر سر حال بیاورد. الهه هنر پس از آنکه به کمک انگشت سبابه دست راست من بالا آورد، تقریباً هوشیار نمود.

اکنون مشاهده کردم که با چشمان آبی کمرنگش مدام شگفت زده می شود، صدایش را هم شنیدم، کمی سوت می زد، لرزش داشت، اما بدون لطافت نبود. وقتی نقاش لانگر پیشنهاد مرا برایش گفت، مدل ایستادن در آکادمی هنر را بیشتر به او فرمان داد تا توصیه کرد، اولاً نخست این پیشنهاد را رد کرد، نه می خواست الهه هنر باشد و نه مدل نقاشی در آکادمی هنر، فقط می خواست به نقاش لانگر تعلق داشته باشد. اما نقاش خشک و بدون حرف، همان طور که مرسوم نقاشان با استعداد است، با دستی بزرگ به او چند سیلی زد، بار دیگر سؤال کرد و راضی شد، باز خوش قلب نمود، چون اولاً حق هق کنان، همان طور که فرشتگان گریه می کنند، آمادگی خود را اعلام داشت که به خاطر نقاش در آکادمی هنر با دریافت پول خوب مدل بایستد و چه بسا الهه هنر هم بشود.

باید در نظر مجسم ساخت که اولاً تقریباً یک متر و هفتاد سانتیمتر بلند، نهایت لاغر، ظریف و شکننده بود و درعین حال بوتی چلی، و کراناخ را به یاد می آورد. ما دو نفره لخت می ایستادیم. گوشت خرچنگ دریایی هم رنگ پوست پوشش گوشت او بر آن اندام صاف و بلند بود که پرزی کود کانه و لطیف آن را می پوشاند. موهای سرش نازک، ولی بلند و به رنگ زرد کاهی، موهای بدنش مجعد و قرمز رنگ، که فقط بر مثلثی کوچک روییده بود - اولاً زیر بازوانش را هر هفته تیغ می انداخت.

همان طور که انتظار می‌رفت، هنرجویان معمولی نتوانستند از ما تصویر قابل قبولی رسم کنند، برای او دستهایی بیش از حد دراز، برای من سری بیش از حد بزرگ می‌کشیدند، یعنی گرفتار اشتباهات مبتدیان شدند: آنها قادر نبودند ما را در اندازه‌های متناسب دریابند.

نخست زمانی که بزرگ، و راسکولنیکوف ما را کشف کردند، تصاویری خلق شد که متناسب با تظاهر الهه هنر و اوسکار بود.

اولا خفته، من درحالی که او را وحشت زده می‌کردم: فاون، و، نیمف. من چمباتمه زده، او ایستاده با سینه‌های کوچک لرزان روی من خم شده و موهایم را نوازش می‌کرد: زیبا و هیولا.

اولا دراز کشیده، من بین پاهای بلندش در حال بازی، بر چهره‌ام ما کس اسب شاخ‌دار: خانم و تک شاخ.

همه اینها در سبک بزرگ یا راسکولنیکف، گاه رنگی، سپس با طیفی خاکستری، گاه با قلم مویی ظریف در جزئیات مشخص، سپس در روش بزرگ با کارتک مالیده، گاه به اسرار اولا و اوسکار تنها اشاره‌ای شده، سپس راسکولنیکف، که به کمک ما به سوررآلیسم کشانده شده بود، چهره اوسکار را به رنگ زرد عسلی نقش کرد، به همان رنگ که زمانی ساعت پایه بلند ما رنگ شده بود، روی قوزم روزهای مکانیکی روییده که اولا مترصد چیدن آنها بود، من بالا خندان نشسته بودم، در پایین اولای لنگ دراز با اندامی از هم دریده دراز کشیده بود، من بین جگر و شش او چمباتمه زده بودم و در کتاب مصوری ورق می‌زدم. ما را در لباس هم فرو بردند، از اولا کلموبینه و از من میمن غمگین پودر زده ساختند. بالاخره راسکولنیکف بود - او را چنین می‌نامیدند چون دایم درباره جنایت و مکافات حرف می‌زد - که جالبترین تصویر را کشید: من روی ران کمی پوشیده از کرک چپ اولا نشسته بودم - عریان، طفلی ناقص خلقه - او عذرا را نمود؛ اوسکار آرام در نقش مسیح.

این تصویر بعدها در نمایشگاهها به نمایش گذاشته شد، در نمایشگاهها نام گرفت: مادونا ۴۹ - به صورت مجسمه نیز تأثیر خود را نشان داد، در این

صورت بود که چشمان ماریا آن را دید، در خانه برخوردی را موجب شد، با وجود این با پرداخت پول یکی از صاحبان صنایع منطقه راین آن را خرید و لابد امروز هم هنوز در اتاق جلسات یکی از ساختمانهای بلند اداری قرارداد و اعضاء هیأت مدیره را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

آن سوء استفاده توأم با استعداد که از قوز من و از تناسب اندام او می‌شد مرا مشغول می‌داشت. ضمن اینکه، به اولاً و به من که تا بدان حد محبوب بودیم، هر ساعت جفت مدل ایستادن دومارک و پنجاه فنیگ پرداخت می‌شد. اولاً هم به عنوان مدل احساس راحتی می‌کرد. نقاش لانگر با آن دست بزرگ زننده‌اش از زمانی که به طور منظم پول به خانه می‌برد بهتر مواظبت می‌کرد و فقط زمانی او را می‌زد که تصویرهای خلاقه تجریدی او نیاز به دستی خشمگین داشته باشد. بدین ترتیب برای این نقاش هم، که هرگز به روش عینی خالص از اولاً به عنوان مدل استفاده نکرده بود، به مفهومی خاص الهه هنر بود؛ چون تنها با سیلی‌هایی که نصیب او می‌ساخت، دست نقاشش توانایی خلاقه خود را می‌یافت.

گرچه اولاً با شکنندگی گریان خود مرا هم تحریک می‌کرد، تحریکی که در حقیقت مقاومت برابر آن رفتاری فرشته‌سان می‌بود، ولی همواره توانستم از زورنمایی خود را دور نگاه دارم، هر زمان احساس کردم هوس دردست گرفتن شلاقی را دارم، او را به کافه قنادی دعوت کردم، همان گونه که در رفت و آمد با هنرمندان آموخته بودم؛ کمی با خودنمایی، به عنوان گیاهی که به نحوی غیرعادی رشد یافته کنار تناسب اندام او در بلوار شلوغ کونیگزآله، او را به کافه قنادی می‌بردم و برایش جوراب بنفش و دستکش صورتی می‌خریدم.

رابطه او با نقاش راسکولنیکف متفاوت بود، نقاش بی‌آنکه به او نزدیک گردد با او رابطه‌ای نزدیک داشت. مثلاً او را روی صفحه گردان با پاهای باز از هم می‌گذاشت، اما نقاشی نمی‌کرد، بلکه چند قدمی دور می‌شد، روی چارپایه‌ای برابرش می‌نشست، خیره می‌شد، درباره جنایت و مکافات به نجوا و نافذ سخن می‌گفت تا آنکه الهه هنر از خود بیخود می‌شد و راسکولنیکف هم فقط از سخن گفتن و نگاه کردن به نتیجه‌ای آزاد کننده می‌رسید؛ از روی چارپایه می‌جهید و

مادونای ۴۹ را روی تخته نقاشی با حرکاتی جالب نقش می کرد.
راسکولنیکف به من هم گاهی خیره می شد، گرچه به دلایلی دیگر.
معتقد بود من چیزی کسر دارم. سخن از خلأ بین دستهایم می کرد و یکی بعد از
دیگری اشیایی را بین انگشتانم می گذاشت که در تخیل سوررآلیسم به فکرش
می رسید. اوسکار را با پیستول مسلح کرد و مرا وادار ساخت عذرا را نشانه گیری
کنم. یک ساعت شنی، یک آئینه دردست گرفتم که اولاً را به نحو
وحشت انگیزی مسخ شده می نمود، چون آئینه محدب بود. قیچی، تانک، کشتی
بخاری اقیانوس نورد را با هر دودست گرفتم ولی - راسکولنیکف زود درک
کرد - خلأ را پر نکردم.

اوسکار از روزی وحشت داشت که نقاش آن شیئی را بیاورد؛ شیئی ای را
که برای نگه داشتن توسط اوسکار تنها شیئی متناسبی بود. زمانی که بالاخره طبل
را آورد، فریاد کشیدم «نه!»

راسکولنیکف: «طبل را بگیر در دستت اوسکار، من ترا شناختم!»

من لرزان: «دیگر هرگز، گذشته است!»

او خموده: «هیچ چیز نگذشته، همه چیز باز می گردد، جنایت،
مکافات، بار دیگر جنایت!»

من با آخرین نیرو: «اوسکار مکافات دیده، او را از نگاهداشتن طبل
معاف دار، حاضر است هر چیزی را دردست بگیرد، فقط حلب را نه!»

گریه کردم، وقتی الهه هنر اولاً رویم خم شد و نتوانستم، به خاطر اشک
که چشمانم را پوشانده بود، نگذارم مرا ببوسد؛ که مرا الهه هنر به نحو وحشت
انگیزی ببوسد - همه شما که زمانی بوسه ای از الهه هنر دریافت کرده اید حتماً
می توانید درک کنید که اوسکار فوراً پس از آن بوسه ممهورکننده طبل را، آن
حلب را بار دیگر برداشت، حلبی که او سالها قبل از خود دور کرده و در ماسه
گورستان زاسپه دفن کرده بود.

اما طبالی نکردم. بار دیگر مدل ایستادم - به حد کافی بد - و به عنوان
مسیح طبال بر ران چپ عریان مادونا ۴۹ نقاشی شدم.

بدین صورت ماریا مرا بر آفیش هنری دید که نمایشگاهی را اعلام می‌داشت. بدون اطلاع من از آن نمایشگاه بازدید کرد، بایستی برای مدتی طولانی خشمگین برابر تابلو ایستاده باشد، چون وقتی مرا مواخذه کرد، مرا با خط کش مدرسه پسریم کورت زد. او، که از چند ماه قبل شغلی به عنوان فروشنده و خیلی زود، به خاطر کوشایی‌اش، به عنوان صندوقدار یافته بود، اکنون به عنوان شخصی که به خوبی در غرب جا گرفته، شخصی که دیگر فراری از شرق و معامله گر بازار سیاه نبود با من برخورد کرد تقریباً با اطمینان مرا توله خوک نامید، یک قوچ فاحشه، یک موجود بی‌سروپا، فریاد هم کشید، او نمی‌خواهد آن پول کثیف را که من از طریق کثافتکاری تحصیل می‌کنم دیگر ببیند، مرا هم دیگر نمی‌خواهد ببیند.

گرچه ماریا این جمله آخر را خیلی زود پس گرفت و چهارده روز بعد یک قسمت عمده از پول مدل ایستادن مرا بار دیگر برای خانه‌داری به مصرف رساند، اما من تصمیم گرفتم از شرکت در منزل با او و خواهرش گوسته و پسریم کورت صرف‌نظر کنم، در واقع مایل بودم خیلی دور شوم، بروم هامبورگ، اگر ممکن باشد باز کنار دریا، ولی ماریا، که خیلی زود با جابجا شدن من موافقت کرد، درحالی که خواهرش گوسته هم به او کمک می‌کرد، مرا تشویق کرد اتاقی در نزدیکی او و کورت کوچولو بگیرم، به هر حال در دوسلدورف بمانم.

تشی

کاشته شده، بریده شده، پیراسته شده، جذب شده، دور شده، متعاقباً متأثر شده؛ نخست در موقعیت یک مستاجر، اوسکار هنر تجدید طبالی را آموخت. نه تنها اتاق، تشی، انبار تابوت در حیاط و آقای مونتسر به او کمک کردند، پرستار دورته آ هم خود را به عنوان محرک عرضه داشت.

شما پارزیوال را می شناسید؟ من هم او را خوب نمی شناسم. فقط داستان سه قطره خون روی برف در خاطر من مانده است. این داستان واقعی است چون مناسب احوال من است. احتمالاً مناسب با احوال هر کسی است، چون نظریه ایست. ولی اوسکار آن را مربوط به خودش می داند؛ به همین دلیل به نحوی مشکوک متناسب با اندام کوچک او نوشته شده است.

گرچه هنوز در خدمت هنر بودم، فرصت می دادم تا مرا آبی، سبز، زرد و به رنگ خاک نقاشی کنند، فرصت می دادم تا فریجیم دهند و برابر زمینه های مختلف قرارم دهند، گرچه با الهه هنر اولاً یک سمستر زمستانی تمام آکادمی را

مشمّر ساختیم - سمسטר بعد از آن هم رحمت خود را دریغ نداشتیم - اما برف باریده بود، برفی که آن سه قطره خون را در برمی گرفت، که مرا خیره می ساخت، همچون پارزیوال دیوانه که اوسکار دیوانه درباره او آن قدر کم می داند که می تواند آزادانه خود را با او یکی بداند.

اما قبل از آنکه در اتاق حمام سابق منزل زیدلر بنشینم می بایست آن را بیابم. سمسטר زمستانی به پایان می رسید، بعضی از دانشجویان اتاقهای خود را ترک می کردند و برای ایام عید می رفتند به خانه هایشان و باز می گشتند و یا باز نمی گشتند. همقطار من، الهه هنر اولا به من کمک کرد تا اتاقی پیدا کنم، با من به دفتر نمایندگان دانشجویان مراجعه کرد، در آنجا چندین آدرس و یک توصیه از آکادمی هنر به من داده شد.

قبل از آنکه سراغ آدرسها بروم، پس از مدتها بار دیگر به دیدار سنگتراش کورنرف در کارگاهش در کنار جاده زورا رفتم، علاقه به او مرا به آنجا کشاند، همچنین در ایام تعطیلات بین دو سمسטר دنبال کار هم می گشتم؛ آن چند ساعتی که به عنوان مدل خصوصی بابا بدون اولا در آتلیه یک پروفیسور می ایستادم، طی شش هفته آینده به زحمت می توانست مرا تغذیه کند - همچنین لازم بود اجاره اتاق مبله را هم پرداخت کنم. کورنرف را تغییر نکرده، با دو دمل تقریباً بهبود یافته و یکی کاملاً رسیده پشت گردن، یافتم که روی دیوارهای از گرانیت بلژیکی خم شده بود، سنگ را تخت کرده بود و اکنون ضربه به ضربه آن را صاف می کرد. ما کمی حرف زدیم، به عنوان اشاره با قلم خطاطی بازی کردم و به اطراف برای یافتن سنگهای کامل صیقل شده، که انتظار سنگ نبشته را می کشیدند، نگریستم. دو سنگ قبر از ماسه سنگ و یکی از مرمر شلزین برای گوری دو گانه چنین نمودند که گویا کورنرف آنها را فروخته، که گویا نیاز به خطاطی کار آزموده دارند. از وضع سنگتراش خوشحال شدم، او پس از تحول پولی دوران سختی را گذرانده بود، اما در آن ایام هم ما به خود تسلی داده بودیم: حتی تحول پولی که تا بدین حد مشوق زندگان می بود نمی توانست مردم را از این کار باز دارد که بمیرند و سفارش سنگ قبر دهند.

این پیش‌بینی واقع شده بود. مردم می‌مردند و بار دیگر خریدار بودند. علاوه بر این اکنون سفارشهایی دریافت می‌شد که قبل از تحول پولی ممکن نبود دریافت گردد؛ قصابها نمای مغازه‌شان را و همچنین دیوارهای داخل مغازه را با مرمر رنگین منطقه لان می‌پوشاندند؛ در نمای سنگی زیان دیده پاره‌ای از بانکها و مغازه‌های بزرگ می‌بایست تکه‌هایی بریده و با سنگ نو پر شود تا بنای بانکها و مغازه‌های بزرگ بار دیگر جلال سابق خود را بازیابد.

پشتکار کورنف را تحسین کردم، از او پرسیدم آیا به همه کارهایش می‌رسد. ابتدا طفره رفت، سپس اذعان کرد که گاهی آرزو می‌کند چهار دست داشته باشد، بالاخره پیشنهاد کرد نیمه روز نوبته‌ها را حکاکی کنم، او برای نوبته روی سنگهای آهکی هر حرف چهل و پنج فنیگ، روی گرانیت و دیاباز پنجاه و پنج فنیگ می‌پردازد؛ حروف منقش شصت تا هفتاد و پنج فنیگ هر حرف.

فوراً یک سنگ آهکی را انتخاب کردم، زود دستم گرم شد و با حروف حک شده نوشتم: آلویز کوفر - متولد ۳ - ۹ - ۱۸۸۷ وفات ۱۰ - ۶ - ۱۹۴۶، سی حرف و عدد را در کمتر از چهار ساعت تمام کردم و بنابر تعرفه سیزده مارک و پنجاه فنیگ دریافت داشتم.

این یک سوم اجاره ماهانه‌ای بود که برای خودم مقرر کرده بودم. بیش از چهل مارک نمی‌توانستم و نمی‌خواستم بپردازم، چون اوسکار متعهد شده بود همچنان به خانه‌داری ماریا، کورت و گوسته کوستر در بیلک به طور محدود، اما به هر حال کمک کند.

از چهار آدرسی که کارکنان خوش خلق دفتر نمایندگان دانشجویان در آکادمی به من داده بودند برای آدرس زیدلر، خیابان پولیشر تقدم قایل شدم، چون آنجا نزدیک به آکادمی هنر بود.

در آغاز ماه مه، هوا گرم بود، گرفته، آن چنان که معمولاً هوا در راین سفلاست، با پول نقد کافی راه افتادم. ماریا لباسم را تمیز کرده بود، مؤدب می‌نمودم.

خانه‌ای که در طبقه سوم آن زیدلر منزلی سه اتاقه داشت نمای در حال پوسته پوسته شدنش پشت بلوطی غبارآلود قرار گرفته بود. از آنجا که خیابان پولیشر بیش از نیمی مخروبه بود، نمی‌شد از خانه‌های همسایه و خانه‌ی مقابل سخن گفت. در سمت چپ تپه‌ای ایجاد شده از تیر آهنهای زنگ زده، که روی آنها رستنیهای سبز و میناهای وحشی روییده بود، از وجود خانه‌ای چهارطبقه در گذشته حکایت داشت که به خانه زیدلر چسبیده بوده است. سمت راست موفق شده بودند بنایی نیمه ویران را تا طبقه دوم بار دیگر قابل استفاده سازند، اما ظاهراً منابع کافی نبود. نمای گرانیت سوئدی صیقل آن، که کسری داشت و در نقاط بسیار شکسته بود، باید تعمیر شود. از نیشته «مؤسسه تدفین شورندمان» حروف زیادی کسر بود، دیگر نمی‌دانم کدام حروف. خوشبختانه دو شاخه نخل به روش حکاکی بر گرانیت چون آینه صیقل نقش شده بدون لطمه باقی مانده بود و به آن مغازه صدمه دیده، ظاهری تا حدی قابل احترام می‌داد.

انبار تابوت این مؤسسه، که هفتاد و پنج سال سابقه کار داشت، در حیاط خانه بود و برای من، که پنجره‌ی اتاقم به عقب باز می‌شد، ارزش تماشا داشت. کارگران را مشاهده می‌کردم که در هوای خوب چند تابوت را از انبار بیرون می‌آوردند، روی چارپایه‌های چوبی می‌گذاشتند تا آرایش صندوقها را، که همگی آنها به نحوی آشنا برای من در قسمت پا باریک می‌شدند، با انواع وسایل تازه کنند.

وقتی زنگ زدم زیدلر شخصاً در را باز کرد، کوتاه و چاق، با دستهای کوتاه، همچون تشی در آستانه در ایستاده بود، عینکی با شیشه قطور بر چشم داشت، نیمه پایین چهره‌اش را زیر کف صابون پنهان ساخته و در دست راست فرچه‌اش را روی گونه نگاه داشته بود، به نظر رسید الکلی و بنا بر لهجه‌اش از اهالی وستفالن باشد.

«اگر از اتاق خوشتان نیامده همین حالا بگویید. دارم صورتتم را می‌تراشم و باید پاهایم را بشویم.»

زیدلر حوصله بحث کردن را نداشت. اتاق را دیدم. نمی‌توانست از آن

خوشم بیاید، چون حمامی بود از کارافتاده که نیمی از آن با کاشی سبز و بقیه با کاغذ دیواری ناآرام پوشانده شده بود. با وجود این نگفتم که از این اتاق نمی‌تواند خوشم بیاید. بدون ملاحظه کف در حال خشک شدن روی صورت زیدلر و پای ناشسته او، به دیوارهٔ وان دست زدم، خواستم بدانم آیا از آن وان نمی‌شود صرفنظر کرد؛ فاضل آب هم که دیگر نداشت.

زیدلر لبخندزنان سر خاکستری تشی مانند خود را تکان داد، بی‌فایده کوشید با فرچه کف صورتش را برهم زند. این پاسخ او بود و بنابراین من آمادگی خودم را اعلام داشتم که اتاق را با وان حمام ماهی چهل مارک اجاره کنم.

وقتی باردیگر در راهروی باریک و کم نور ایستادیم که درهای متفاوت رنگ شدهٔ بعضی آنها دارای شیشه چندین اتاق بدان باز می‌شد، خواستم بدانم چه کسان دیگری در منزل زیدلر زندگی می‌کنند.

«زنم و مستأجرهایم.»

به شیشهٔ شیری رنگ در وسط راهرو اشاره کردم که از ورودی منزل با برداشتن یک قدم می‌شد به آن رسید.

«در این اتاق پرستاران بیمارستان زندگی می‌کنند. اما این به شما مربوط نیست. شما آنها را به هر حال نخواهید دید. فقط اینجا می‌خوابند، آن هم همیشه نه.»

نمی‌خواهم بگویم که اوسکار از شنیدن لغت «پرستار بیمارستان» برخود لرزید. سرش را تکان داد، جرأت نکرد سئوالی دربارهٔ بقیهٔ اتاقها بکند، دربارهٔ اتاق خودش با وان اطلاع کافی داشت؛ در سمت راست راهرو قرار داشت، پهنای درش راهرو را می‌بست.

زیدلر به یقه کت من تلنگری زد «می‌توانید توی اتاقتان آشپزی کنید، اگر یک اجاق الکلی داشته باشید. از نظر من مانعی ندارد که گاهی هم بیایید به آشپزخانه اگر اجاق برایتان زیاد بلند نباشد.»

این اولین اشارهٔ او به تناسب اندام اوسکار بود. توصیه نامهٔ آکادمی هنر،

که آن را به سرعت خواند، اثر خود را بر جا گذاشته بود، چون رییس آکادمی پروفیسور ویسر شخصاً آن را امضاء کرده بود. در پاسخ همه اخطارهای او بلی می گفتم، به خاطر سپردم که آشپزخانه دست چپ پهلوی اتاق من قرار گرفته بود، قول دادم لباسهایم را بیرون بشویم، چون بخار شستشو کاغذ دیواری اتاق حمام را ممکن بود ضایع کند، می توانستم با اطمینان نسبی این قول را بدهم، چون ماریا آمادگی خود را اعلام داشته بود که لباسهای مرا بشوید.

حال باید بروم و اثاثام را بیاورم، برگ مربوط به تغییر محل زندگی را پر کنم. اما اوسکار چنین نکرد. او نمی توانست از آن منزل جدا شود. بدون دلیل از مویجر آتی اش خواست که مستراح را به او نشان دهد. با شستش به دری از تخته سه‌لا، که سالهای جنگ و سالهای بعد از جنگ را به یاد می آورد، اشاره کرد. چون اوسکار تصمیم گرفت فوراً از مستراح استفاده کند، زیدلر، که صابون روی صورتش پوسته شده بود و می خاراند، چراغ آن مکان را روشن کرد.

داخل مستراح خشمیگن شدم، چون اوسکار هیچ نیازی احساس نکرد. اما با سرسختی آن قدر معطل شد تا توانست کمی ادرار کند. با توجه به فشار کم مثانه باید دقت می کردم - به خصوص که حلقه چوبی روی مستراح زیادی به من نزدیک بود - تا حلقه چوبی مستراح و کفپوش کاشی آن مکان تنگ را تر نکنم. دستمال آثار باقی مانده بر آن چوب کهنه را برطرف کرد، پاشنه کفش اوسکار چند قطره ترشح شده روی کاشی را از بین برد.

به رغم ناراحتی ناشی از صابون خشک شده روی صورت، در مدت غیبت من زیدلر دنبال فرچه و آب گرمش نرفت. در راهرو منتظر ماند، لابد از من خوشش آمده بود. «شما عجب آدمی هستید. هنوز حتی قرارداد اجاره را هم امضاء نکردید، اما می‌رید به مستراح!»

با فرچه سرد خشک شده به من نزدیک شد، لابد نقشه شومی را هم طرح کرده بود، اما بدون آنکه مزاحم من شود در منزل را باز کرد. درحالی که اوسکار عقب عقب از کنار تیشی رد شد، تیشی را کم و بیش از نظر دور نداشت و

خود را به پلکان رساند، در نظر گرفت که در مستراح بین در آشپزخانه و آن در دارای شیشه مات بسته می‌شد که پشت آن گاه به گاه، بنابراین به طور نامنظم پرستاران شب را می‌گذراندند.

چون اوسکار بعد از ظهر دیر با اثاث‌هایش، که بر آن هدیه نقاشی راسکولنیکف، طبیل حلبی نو آویزان بود، بار دیگر صدای زنگ منزل زیدلر را به صدا درآورد و فرم اعلام تغییر محل زندگی را به او نشان داد، تشی تازه اصلاح کرده، لابد در این اثنا پایش را هم شسته بود، مرا به اتاق نشیمن زیدلر هدایت کرد.

در آنجا بوی دود سرد سیگار استنشام می‌شد. بوی سیگاری که بارها آن را از نو آتش زده باشند، به این بو بوی تبخیر چندین فرش احتمالاً قیمتی، که لوله شده در گوشه اتاق گذاشته بود، اضافه می‌شد. همچنین بوی تقویمهای کهنه. با کمال تعجب پوشش چرمی راحتیها بو نداشت. این موجب خلاف انتظار من شد، چون اوسکار، که تا بحال هرگز روی راحتی چرمی ننشسته بود، چنان تصویری حقیقی از رایحه نشستگاههای چرمی داشت که پوشش راحتیها و صندلیهای زیدلر را مشکوک به چرم مصنوعی دانست.

در یکی از این راحتیهای صاف، بدون بو و به طوری که بعدها مشخص گردید چرم طبیعی، خانم زیدلر نشسته بود. کت و دامن اسپرت، کم و بیش متناسب به رنگ خاکستری بر تن داشت. دامنش روی زانو لغزیده بود و به پهنای سه انگشت زیر لباسش پیدا بود. چون لباس لغزیده‌اش را منظم نکرده بود و - به طوری که اوسکار باور کرد - چشمانی گریه کرده می‌نمود، جرأت نکردم برای معرفی خودم و تعارف با او سر حرف را باز کنم. تعظیم من بی‌جواب ماند، در نهایت باز هم متوجه زیدلر شد که زنش را با حرکت شست و سرفه‌ای کوتاه به من معرفی کرد.

اتاق مربع و بزرگ بود. بلوطهای برابر خانه آن را تاریک می‌کرد، فضای آن را بزرگتر و درعین حال کوچکتر می‌نمود. چمدان و طبیل را گذاشتم کنار در بماند، فرم اعلام تغییر محل زندگی را به زیدلر، که بین پنجره‌ها ایستاده

بود، عرضه داشتیم. اوسکار صدای قدمهایش را نمی شنید، چون او - آن طور که بعدها توانستم بشمارم - روی چهارقالی راه می رفت، که هر یک کوچکتر از دیگری روی هم افتاده بودند و با حاشیه های ریشه دار یا بی ریشه پله ای رنگین تشکیل می دادند که پایین ترین آن قهوه ای نزدیک به قرمز از کنار دیوارها آغاز می شد، بعدی، تقریباً سبز در اغلب نقاط زیر مبلها و زیر قفسه جا ظرف سنگین، ویترونی پر از لیوانهای مشروب که چندین دوجین بودند و تختخواب دونفره بزرگ پنهان بود. حاشیه قالی سوم، آبی نقش دار، به نحو مشهود از این گوشه تا آن گوشه مشخص بود. قالی چهارم، به رنگ قرمز شرابی با پرز مخملی این وظیفه را به عهده داشت که میزگرد قابل باز کردن، که برای حفاظت، مشمع روی آن کشیده بودند، و چهارصندلی با روکش چرمی، که به طور منظم با میخهای فلزی تزیین شده بودند، بر آن قرار گیرند.

چون تعداد زیادی قالیچه، که در واقع قالیچه دیواری نبودند، به دیوارها آویخته بودند، همچنین لوله شده در گوشه اتاق کز کرده بودند، اوسکار چنین حدس زد که تشی قبل از تحول پولی، در معاملات فرش دست داشته و پس از تحول پولی، قالیها و قالیچهها روی دستش مانده.

تنها تصویر بین قالیچه های شرقی نما، عکس در قاب و شیشه پرنس بیسمارک بر دیوار بین پنجره ها آویزان بود. تشی، که یک راحتی را پر کرده بود، زیر تصویر صدراعظم نشسته با او شباهتی فامیلی می نمود. فرم تغییر محل اقامت را از من گرفت، هر دو طرف فرم چاپی اداری را دقیق، منتقد، همچنین بی حوصله مطالعه کرد، سؤال نجوا شده زنش که مگر اشکالی دارد، ابراز خشم او را باعث گشت، که موجب شد او بیش از پیش به صدراعظم آهنین شبیه شود. راحتی او را برون انداخت. روی چهارقالی ایستاده، فرم را کناری انداخت، خودش را و جلیقه اش را باد کرد، آن گاه با یک جهش از روی اولین و دومین قالی رد شد و جمله ای را روی زنش، که در این بین روی کار خیاطی اش خم شده بود، فرو ریخت: کسی که حرف می زند وقتی از او سؤال نشده و چیزی هم برای گفتن ندارد فقط من، من، من هستم! یک کلمه هم دیگر نه!

خانم زیدلر مؤدب دم فروبست، یک کلمه هم نگفت و فقط کار خیاطی‌اش را سوزن می‌زد، مساله برای تشی ناتوان، که روی قالیها قدم می‌زد، این بود که خشم خود را به نحوی پذیرفتنی به پایان رساند. با یک حرکت برابر ویتترین قرار گرفت، آن را باز کرد، به نحوی که صدایش بلند شد، با ملاحظه و با سرانگشتان هشت لیوان مشروب را برداشت، دست پرش را، بی آنکه زیانی را موجب شود، از ویتترین بیرون کشید، قدم به قدم پیش خزید - صاحبخانه‌ای که می‌خواهد هفت میهمان و خودش را با تردستی مشغول کند - به بخاری کاشی پوش نزدیک شد، اکنون همه ملاحظه‌ها را کنار گذاشت، محموله شکستی خود را به در چدنی سرد بخاری فرو کوبید.

شگفت آور بود که تشی در جریان این صحنه، که تا حدی نیاز به نشانه‌گیری داشت، زنش را، که از جابر خاسته بود و کنار پنجره سمت راست می‌کوشید نخ‌ری را از سوراخ سوزن رد کند، با چشمان پشت عینک زیر نظر داشت. یک ثانیه، پس از آنکه لیوانها شکست، خانم زیدلر موفق شد دستش را آرام کند. او به راحتی‌اش، که هنوز گرم بود، بازگشت، چنان نشست که باردیگر دامنش لغزید و به پهنای سه انگشت زیر لباسش به رنگ صورتی پیدا شد. تشی راه رفتن به سوی پنجره، نخ کردن سوزن و بازگشتش را خمیده و با تنفس به صدای بلند، با وجود این تسلیم شده، زیر نظر داشت. به محضی که خانم زیدلر نشست او دست برد پشت بخاری خاک انداز و جارودستی را بیرون کشید، خرده شیشه‌ها را جارو کرد، خاک انداز روی روزنامه‌ای که نیمی از آن با خرده لیوان مشروب پوشیده بود و برای لیوان شکستن سومی دیگر جانداشت، خالی کرد.

اگر خواننده معتقد است که اوسکار در آن تشی لیوان خرد کن خودش را، اوسکار را در سالهای شیشه شکنی‌اش باز شناخت، نمی‌توانم به کلی حق را به جانب خواننده ندانم؛ من هم روزگاری علاقمند بودم خشمم را مبدل به خرده شیشه کنم، اما هیچ کس مرا هرگز ندید که جارودستی و خاک انداز بردارم! پس از آنکه زیدلر آثار خشمش را برطرف کرد، به راحتی‌اش بازگشت.

اوسکار بار دیگر فرم تغییر محل اقامت خود را به او داد که تشی وقتی با هر دودست به ویتترین دستبرد زد، آن را انداخته بود روی زمین.

زیدلر فرم را امضاء کرد و به من فهماند که در منزل او نظم حاکم است، و گرنه به کجا می‌رسیدیم، در هر حال پانزده سال است که نماینده فروش است، آن هم نماینده فروش ماشینهای اصلاح مو، لابد می‌دانم چیست، یک ماشین اصلاح مو.

اوسکار می‌دانست یک ماشین اصلاح مو چیست و چند حرکت توضیح دهنده هم در هوا انجام داد، زیدلر توانست از این حرکات دریابد که من در زمینه ماشین اصلاح مو در جریانم. موهای کوتاه ماشین شده خود او حکایت از این می‌کرد که نماینده فروش خوبی است. پس از آنکه روش کارش را توضیح داد. او یک هفته می‌رود به مسافرت سپس دو روز در خانه می‌ماند - همه علاقه‌اش را به اوسکار از دست داد، حال دیگر تشی در چرم قهوه‌ای کمرنگ و جیرجیر کن راحتی خود را جابجا می‌کرد، از پشت شیشه عینک نگاهی کرد، با دلیل یا بدون دلیل می‌گفت بله بله بله - بایستی بروم.

اوسکار نخست از خانم زیدلر خداحافظی کرد، خانم دستی سرد، بدون استخوان ولی خشک داشت. تشی از راحتی‌اش دستی تکان داد، به سوی در خروجی دست تکان داد، جایی که اثاث اوسکار گذاشته بود.

دستهایم پر بود که صدایش را شنیدم: «به چمدانتان چه آویزان است؟»

«این طبل حلبی من است.»

«پس لابد می‌خواهید اینجا طبالی کنید؟»

«نه حتماً. در گذشته اغلب طبالی می‌کردم.»

«از نظر من می‌توانید. من که به هر حال در خانه نیستم.»

«امیدی نیست که من هرگز دیگر وقت طبالی پیدا کنم.»

«و چرا کوتاه مانده‌اید؟»

«سقوطی بد رشدم را متوقف کرده است.»

«که برایم در درس درست نکنین، با سقوط و از این کارها!»

«در سالهای اخیر سلامتم بهبودی یافته. نگاه کنید چه تحرکی دارم.»
اوسکار برای آقا و خانم زیدلر چند جهش و حرکاتی تقریباً آکروباتیک انجام داد که در دوران تأثر جبهه آموخته بود، باعث لبخند زدن خانم زیدلر شد، نشی هم هنوز روی زانوانش می زد وقتی در راهرو بودم و از کنار در شیشه مات اتاق پرستاران، مستراح و آشپزخانه رد شدم، اثاثام و طبلم را به اتاق خودم حمل کردم. آغاز ماه مه بود. از همان روز آن پرستار مرموز مرا فریفت، تملک کرد، تسخیر کرد: پرستاران زن موجب بیماری من می شوند، احتمالاً به نحوی بهبودناپذیر مرا بیمار می کنند، چون حتی امروز هم که همه وقایع را پشت سر گذاشته ام، با نظر پرستارم برونو مخالفم که به وضوح ادعا می کند: فقط مردها می توانند پرستار باشند، این اعتیاد بیماران به پرستاران زن نشانه دیگری از بیماری آنان است؛ درحالی که پرستاران مرد با زحمت از بیماران مواظبت می کنند و گاهی هم آنان را شفا می دهند، پرستاران زن راه زنان را می پیمایند: بیمارشان را به شفا یا مرگ فریب می دهد و با دادن طعم شهوانی محدود بدان آن را مطبوع می سازد.

تابدین حد پرستار من برونو که با بی میلی به او حق می دهم. کسی که مثل من هر چند سال یک بار زندگی اش توسط پرستاران زن پایدار شده، ممنون آنان خواهد بود، من به پرستار غرغرو، اما دوست داشتیم اجازه نخواهم داد که خودش را به خاطر حسادت از همقطاران زنش جدا سازد.

با سقوط از پله های زیرزمین آغاز شد، به مناسبت سومین سالگرد تولد من. خیال کنم اسمش پرستار لوته بود و از پراوست می آمد. پرستار اینگه همکار دکتر هولتس چندین سال با من بود. پس از دفاع از پست لهستان درعین حال گرفتار چندین پرستار شدم. فقط نام یکی را به یاد دارم: اسم او پرستار برنی بود. پرستار نام بدون نام در لونه برگ و در کلینیک دانشگاه هانور. آن وقت پرستاران بیمارستان شهر دوسلدورف، مهمتر از همه پرستار گرتروود. پس از آن او آمد، بی آنکه من به بیمارستان بروم. در سلامتی کامل، اوسکار گرفتار پرستاری شد که در خانه زیدلر همانند خود او به عنوان مستاجر زندگی می کرد. از آن روز

من صبح زود سر کار می‌رفتم، می‌رفتم پیش کورنف برای حکاکی حروف، ایستگاه من بیمارستان ماری نامیده می‌شد. همیشه در آنجا، برابر ورودی آجری و میدان برابر آن، که پر از دک‌های گل فروشی بود، پرستارها دیده می‌شدند، می‌رفتند یا می‌آمدند. پرستارانی که خدمات سخت خود را انجام داده بودند و یا باید انجام دهند. آن وقت تراموا می‌آمد. اغلب چاره‌ای نبود جز اینکه با چند پرستار، در بیشتر موارد بسیار خسته، حداقل خسته و خیره شده به گوشه‌ای در واگن یدک بنشینم، یا در راهرو بایستم، اوایل آنان را برخلاف تمایلم بو می‌کردم، به زودی دنبال بوی آنان بودم، خود را بین آنان، حتی بین لباسهای کارشان قرار می‌دادم.

پس از آن در جاده زوار. در هوای خوب بیرون از کارگاه کار می‌کردم، بین سنگهای قبر به نمایش گذاشته نشسته بودم، آنان می‌آمدند، دوتایی، چهارتایی، بازو در بازو و ساعات بیکاری خود را می‌گذراندند، پرحرفی می‌کردند و اوسکار مجبور می‌شد از دیاباز برابر چشمش چشم بردارد، کارش را با جدیت دنبال نکند، چون هر چشم برداشتنی بیست فنیگ به زیان او تمام می‌شد.

اعلان سینما: در آلمان همیشه فیلمهای زیادی با پرستار ساخته شده است. ماریاشل مرا به سینما جذب می‌کرد. او اونیفورم پرستاری برتن داشت، می‌خندید، گریه می‌کرد، با از خود گذشتگی پرستار بود، لبخند زنان با سرپوش کوچک پرستاریش موزیک می‌زد، پس از آن گرفتار تردید می‌شد، چیزی نمانده بود که حتی لباس خوابش را هم بکند، پس از کوششی برای خودکشی عشقش را قربانی کرد - بورشه به عنوان پزشک - به شغلش وفادار می‌ماند و بنابراین سرپوش و صلیب سرخش را نگاه می‌داشت. درحالی که مغز کوچک و مغز بزرگ اوسکار می‌خندید و یک بند افکار بی‌ادبانه خود را به نوار فیلم گره می‌زد، چشمان اوسکار گریان بود، نیمه کور در صحرایی سرگردان بودم که از پرستارانی بی‌نام و نشان و سفیدپوش تشکیل شده بود، در این صحرا به دنبال پرستار دورته آ می‌گشتم که فقط درباره‌اش می‌دانستم که در منزل زیدلر اتاق

پشت در شیشه مات را اجاره کرده است.

گاهی صدای پایش را می‌شنیدم، وقتی از کشیک شبانه باز می‌گشت. حدود ساعت نه بعد از ظهر هم گاهی صدایش را می‌شنیدم، وقتی کار روزانه‌اش تمام شده بود و به اتاق خود پناه می‌برد. همیشه اوسکار روی صندلی‌اش آرام نمی‌ماند، وقتی صدای پای پرستار را در راهرو می‌شنید. بارها دست روی دستگیره گذاشت، چه کسی می‌تواند آرام بماند؟ چه کسی نگاه نمی‌کند وقتی چیزی در حرکت است که امکاناً به خاطر شما در حرکت است؟ چه کسی روی صندلی می‌ماند وقتی هر صدایی که از همسایگی به گوش می‌رسد فقط یک هدف دارد، آرام نشستن را بی‌قرار سازد؟

سکوت از این هم بدتر بود. برخورد با آن پیکره دماغه کشتی را، که چوبی و ساکت و بی‌اراده بود، شاهد بودیم. اولین نگهبان موزه در خون غلطید. گفته شد: نیوب او را کشته است. رییس موزه نگهبان تازه‌ای جستجو کرد، چون موزه‌ها را نمی‌شود بست. وقتی دومین نگهبان هم مرد، فریاد کشیدند: نیوب او را کشت. پس از آن رییس موزه به زحمت توانست نگهبان سومی بیابد - یا آنکه یازدهمین بود؟ - هر چندمین، هر کدام که بود! روزی آن نگهبان به زحمت پیدا شده هم مرده بود. فریاد زدند: نیوب، نیوب سبزرنگ شده، نیوب با چشمان کهربایی خیره شده. نیوب چوبی بود، عریان بود، تکان نمی‌خورد، سردش نمی‌شد، عرق نمی‌ریخت، نفس نمی‌کشید، حتی موریانه هم نداشت، چون علیه موریانه سم پاشی شده بود، چون ارزنده و تاریخی بود. یک ساحره می‌بایست به خاطر او بسوزد، پیکر تراش به خاطر او انگشتانش قطع شود، کشتیها غرق شدند و او شناکان خود را رها کنید. نیوب چوبی برابر آتش مقاوم بود، می‌گشت و ارزنده باقی می‌ماند. دانش آموزان کلاسهای آخر دبیرستان، دانشجویان، یک کشیش پیر و یک گروه هم آواز از نگهبانان موزه را با سکوت خود برای ابد ساکت کرد. دوست من هربرت تروچینسکی او را تلقیح کرد، با این کار خودش نابود شد؛ نیوب خشک ماند و سکوتش تشدید شد.

وقتی پرستار صبح زود، حدود ساعت شش اتاقش را، راهرو را منزل

تشی را ترک می‌گفت، سکوت حکمفرما شد، گرچه در موقع حضورش هم سروصدا نمی‌کرد. اوسکار برای آنکه بتواند تحمل کند، گاه گاه بایستی تختش را به صدا درآورد. صندلی‌اش را جابجا کند یا سیبی را به سوی وان حمام بغلطاند. حدود ساعت هشت صدایی شنیده می‌شد. نامهرسان بود که نامه‌ها و کارت پستالها را از درز ویژه نامه‌ها روی کفپوش راهرو می‌انداخت. علاوه بر اوسکار خانم زیدلر هم این صدا را می‌شنید. او ساعت نه کارش را به عنوان منشی در مانس مان آغاز می‌کرد. تقدم را به من واگذار کرده بود و اوسکار اولین کسی بود که سراغ نامه‌ها می‌رفت. آهسته رفتار می‌کردم، گرچه می‌دانستم صدایم را می‌شنود، در اتاقم را باز می‌گذاختم تا لازم نباشد چراغ راهرو را روشن کنم، همه نامه‌ها را یک جا برمی‌داختم، در صورت رسیدن نامه‌ای از ماریا، که درباره خودش، بچه و خواهرش گوسته گزارشی دقیق می‌داد و هفته‌ای یک بار می‌فرستاد، آن را در جیب پیراهنم می‌گذاختم و بقیه نامه‌ها را سریع نگاه می‌کردم. همه آنچه برای زیدلر یا آقای مونتر رسیدن بود، که در انتهای دیگر راهرو اقامت داشت، درحالی که راست نایستاده بودم، بلکه سرپا نشسته بودم، می‌گذاختم روی کف راهرو بماند؛ نامه رسیده برای پرستار را این رو آن رو می‌کردم، بو می‌کشیدم، و بالاخره از نامه نام و نشان فرستنده را سؤال می‌کردم.

پرستار دورته آ به ندرت، اما به هر حال بیش از من نامه دریافت می‌کرد. نام کامل او دورته آ کونگتر بود، ولی من او را فقط پرستار دورته آ می‌نامیدم، بیشتر اوقات نام خانوادگی‌اش را فراموش می‌کردم، چون برای یک پرستار به کلی اضافی است. از مادرش در هیلدزهایم نامه می‌رسید. نامه و کارت پستال از بیمارستانهای مختلفی در آلمان غربی برایش می‌رسید. پرستارانی که همراه با او دوره آموزش پرستاری را گذرانده بودند به او نامه می‌نوشتند. با تانی و کندی رابطه مکاتبه‌ای خود را با همقطاران‌ش به کمک کارت پستال حفظ می‌کرد، پاسخهایی دریافت می‌داشت که به طوری که اوسکار توجه کرد، کودکانه و بدون مفهوم بود.

با وجود این نکاتی درباره پرستار دورته آ از همان کارت پستالها درک کردم، کارت پستالهایی که روی آنها معمولاً نمای بیمارستانی پوشیده با پیچک تصویر شده بود؛ او، پرستار دورته آ مدتی در بیمارستان وینسنس کلن، در یک کلینیک خصوصی در آخن، همچنین در هیلدزهیم کار کرده بود. مادرش هم از همانجا نامه می‌نوشت. بنابراین یا اهل ایالت نیدرساکسن بود یا همچون اوسکار فراری‌ای از شرق که کمی پس از جنگ در آن ایالت اقامت گزیده بود. گذشته از این فهمیدم که پرستار دورته آ در همین نزدیکی، در بیمارستان ماری کار می‌کند، با پرستار به آته دوست نزدیک است، چون در خیلی از کارت پستالها اشاره‌ای به این دوستی شده بود و به به آته مزبور سلام رسانده بود.

آن رفیقه مرا ناراحت می‌ساخت. اوسکار در مورد موجودیت این رفیقه دچار مالیخولیا شد. نامه‌ای به عنوان به آته نوشتم، از او در نامه‌ام تقاضای توصیه خود را کردم، در نامه بعدی درباره دورته آ سکوت کردم، تصمیم گرفتم ابتدا خود را به به آته برسانم و سپس از طریق او به دوستش نزدیک شوم. پنج یا شش نامه را پیش‌نویس کردم، بعضی را در پاکت گذاردم، در راه رفتن به سوی صندوق پست بودم و با وجود این هیچ یک را نفرستادم.

شاید واقعاً روزی، آن چنان که مجنون شده بودم، چنین نامه‌ای را برای به آته می‌فرستادم، اگر در یک روز دوشنبه - در آن ایام ماریا رابطه‌ای با کارفرمایش اشتنسل برقرار کرده بود که با کمال تعجب نسبت به آن بی‌تفاوت ماندم - آن نامه را در راهرو نیافته بودم که هوس مرا، که از نظر عشق هم کمبودی نداشت، مبدل به حسادت کرد.

فرستنده چاپ شده روی پاکت گویا بود که دکتر اریش ورنر - بیمارستان ماری بود که برای پرستار دورته آ نامه‌ای نوشته بود. روز سه‌شنبه نامه دیگری رسید. سومین نامه روز پنج‌شنبه واصل شد. آن روز پنج‌شنبه چگونه بود؟ اوسکار به اتاق خودش بازگشت، نشست روی صندلی آشپزخانه‌ای که جزیبی از اثاثه اتاق او به شمار می‌رفت، نامه هفتگی ماریا را از جیب پیرامه‌اش در آورد، به رغم وجود عاشق جدید ماریا همچنین سر موقع نامه می‌نوشت، تمیز،

بی آنکه چیزی را جاندازد - اوسکار حتی پاکت را باز کرد، خواند و باوجود این نخواند، صدای پای خانم زیدلر را در راهرو شنید، کمی پس از آن صدای او را؛ آقای مونتسر را در راهرو صدا کرد، مونتسر پاسخی نداد، گرچه بایست در خانه باشد، چون زیدلر در اتاقش را باز کرد، نامه‌هایش را به او داد و همچنان خطاب به او حرف می‌زد.

درحالی که خانم زیدلر هنوز حرف می‌زد، دیگر صدایش را نمی‌شنیدم، چون جنون از کاغذدیواری بر من هجوم آورد، جنون افقی، عمودی، مستقیم و منحنی، جنون چندین هزار برابر شده مرا به عنوان ماتررات یافت تا همراه با او تکه نانی ناسازگار برای همه خیانتکاران را ببلم، برایم ساده کرد تا از یان برونسکی هم بگذرم، مرا اغواکننده‌ای چون شیطانی بزرگ ساخت تا لباسی مناسب برتن کنم، گاه پالتویی با یقه مخملی، سپس در روپوش پزشکی دکتر هولاتس، پس از آن در روپوش جراحی دکتر ورنر ظاهر شوم، فریب دهم، ضایع کنم، بی آبرو سازم، بیمارگون کنم، بزنم و زجر دهم - و همه کارهایی را انجام دهم که یک اغواکننده باید انجام دهد تا پذیرفتنی جلوه کند.

امروز می‌توانم بخندم، هر وقت به یاد آن بحران می‌افتم که آن زمان اوسکار را زرد رنگ و مجنون ساخت: می‌خواستم پزشکی بیاموزم، هر قدر ممکن باشد سریع، می‌خواستم پزشک شوم و آن هم در بیمارستان ماری، می‌خواستم دکتر ورنر را از آنجا برانم، رسوا کنم، او را به شیادی، حتی به قتل غیر عمد هنگام عمل لوله مری متهم سازم. هرگز نبایست باور گردد که آن آقای ورنر پزشکی تحصیل کرده است. در جریان جنگ در بیمارستانی صحراپی کار می‌کرده، در آنجا چیزهایی آموخته: دوره این شیادی تمام است! اوسکار رییس بخش می‌شود، به این جوانی و با وجود این چنین مسئولیتی. یک زاور بروخ دیگر در آنجا راه می‌رود، پرستار دورته آ به عنوان پرستار اتاق عمل او را همراهی می‌کند. با همراهان سفیدپوش از راهروها می‌گذرد، بیماران را ویزیت می‌کند، در آخرین لحظه برای عمل مصمم می‌گردد - چه خوب که این فیلم هرگز برداشته نشد!